

را انداخت توی کمر بند تقی... یک باغی مددی گفت و کالسکه چی را با آن یال و کوبالاش که به فیلی وحشی می ماند از زمین کند و برد آسمان.

همه فکر کردند که الانه است که دل و روده اش بریزد توی خیابان اما سیدحسن در عمرش هیچ حریفی را بر زمین نکوبیده بود. حتی در اوج خشم. حتی در اوج عصبان. حتی حریف گبر. جماعت تقی را دیدند که روی دست های همچون شمشاد سیدحسن دارد پرپر می شود و سید، هیکل وارفته تقی را از اوج آسمان، آرام گذاشت کف خیابان. مری اش آقا سیدعلی مسجد حوضی گفته بود «هرگز حریفش را چنان بر زمین نکوب که صدای شکستن استخوان هایش را بشنوی.

این شکستن تابوت توست.»

وقتی که سیدحسن، آن مردک دارای چکمه قرمز، کلاه هشرخان، سیبیل شاه عباسی، ریش رستم نما را در چشم برهم زدن برداشت روی سرش و آرام گذاشتش زمین، یک لحظه قداره تقی را دید که افتاده روی زمین، چند متری آنورتر کنار لاشه صاحبش، آن را برداشت و پرتش کرد سمت دکون ذغالی ها. سرش را برگرداند سمت کالسکه دید که قونسول روس سرش را از پنجره آورده بیرون و با سگرمه ها و اخم و تخم تلخ نگاه می کند به قواره سیدحسن که مثل ماه در وسط معرکه می درخشید و کالکسه رانش کف خیابان ماتش برده بود. تقی دستش را برد سمت ششولش. همه هم مردم برخاست. چند لحظه بعد ششول تقی هم در آسمان می چرخید. سیدحسن با لگد زده بود زیر دست تقی و تپانچه اش رفته بود آسمان که آن را هم رندها روی هوا زدند.

آنگاه سیدحسن دو انگشت اصلی دست راستش را برد سمت سیبیل های شاه عباسی تقی. یک لنگه از سیبیل بناگوش در رفته او را کشید و کند و انداخت روی خیابان. مردم فریاد زدند که: «آهای آهای سیبیل های تقی رو نیگا، یه ورش جسته، یه ورش نجسته... آهای... آهای...»

قونسول باز سرش را از پنجره کالسکه بیرون آورد، سیبیل یک لنگه چاکرش تقی اف را دید. سرش را با حرص چپاند داخل کالسکه و پهلون خونسرد تهیدستان، با آن پیراهن یقه بازش که آستین هایش را تا ساعد داده بود بالا، راه افتاد سمت مغازه اش در سرچشمه. تقی مثل گنجشک آب کشیده، با سیبیل یک دوری اش، در میان جماعت لغزگو راهش را کشید سمت کالسکه. حتی دیگر جرات نکرد به اسب هایش تازیانه بزند. هی کرد به سمت اسب ها و آنها به آرامی راه افتادند. خبر به آقای طباطبایی رسید. شیخ ابوطالب را باز فرستاد سراغ سیدحسن که بگو بیاید، دلم آرام گرفت. سید وارد اندرونی آقا که شد، باز محاسنش را خیس دید اما این بار از شادی. باز مثل همیشه که او از کشتی هایش پیروز بازمی گشت، یک گونی گلبرگ گل محمدی بهش هدیه داد. شیخ ابوطالب برد گذاشت توی زورخانه سید. باز فردا که سید خواست ببرد توی گود، دید که داخل گود پر از گلبرگ گل محمدی است. مرشد ضرب گرفت: اول و آخر مردان صلوات و سیدحسن خواست ورزش را شروع کند اما با دیدن گلبرگ های تر و تازه، دلش نیامد غنچه ها را له کند. یک مشت داد به آقا سیدمحمدعلی تخت حوضی. یک مشت



بود بالا، آفتابی شد. جماعت نگاه می کردند به قد و بالایش. بدن ساخته و پرداخته اش. چشم های خون گرفته اش. پاهای مصمم اش و تواضعش که به هر کسی می رسید زودتر می گفت «پسر سلام» که پیشدستی کند و هیچ کس زودتر بهش سلام ندهد.

همه زیرچشمی سید رزاز را می پاییدند که یک لحظه سر جماعت به طرف تقی اف چرخید که وقتی با کالسکه اش از در بزرگ سفارت فخمه روسیه آمد بیرون، شلاق را کشید به گرده اسب ها و تاخت. با آن کلاه هشرخان و چکمه قرمز و ششول روسی و سیبیل های شاه عباسی، تازیانه را که به پشت اسب ها زد گرد و خاک در گرفت. کار هر روزش همین بود. از سرچشمه تا ناصریه را که می تاخت، چند زخمی به

در عین آن همه افتادگی که نمی گذاشت هیچ کس زودتر از خودش سلام بدهد، توی زورخانه کاشی یزها، همیشه بوی گل محمدی می داد بازو هایش.

یک روز پیش تر در هوای بارانی محله سرچشمه تهران آقای طباطبایی وقتی جلسه درس مقدماتش را قطع کرد و جلوی چشمان آن همه طلبه و آدم قریب الاجتهاد گریست رو به سیدحسن که بغل دستش نشسته بود بغضش ترکید: «آقا سید، پهلونای ما کجان؟ اگه غیرت ندارند، ما پیرمردا کفن غیرت شون تموم شده؟ اگه غیرت ندارند، ما پیرمردا کفن بیوشیم و با عصا بریم توی خیابون که جلوی شرارت های این ملعون را بگیریم؟»

محاسن سفید آقا از اشک خیس خیس شده بود و بغض راه گلویش را بسته بود. تا اسم تقی آمد، سیدحسن پا شد. فهمید دل آقا از تقی اف حرم له پر است. او را خوب می شناخت. کالسکه چی ارشد سفارت فخمه روسیه. با آن چکمه قرمز و کلاهی که از پوست هشرخان بر سر می گذاشت و آن ششول روسی و قداره تیغه پهنش، با آن سیبیل های کلفت شاه عباسی اش و ریش بلند دو تیغه مدل رستمش، که سوار بر کالسکه چهاراسبه از پانمار و سرچشمه و میدان مشق و باب همایون می تاخت و تازیانه اش را می گرفت دستش و هر کس را که دمپرش می دید تار و مار می کرد. اینها کم نبود تازه از کسبه تهران هم باج و خراج می گرفت. مردم را زیر پای اسب های کالسکه قرمز زخم و زبلی می کرد. عمامه از سر طلاب و معجز از سر زنان مسلمان می ریود و قهقهه سرمی داد.

سیدحسن پریشان احوال از اندرونی آقا زد بیرون. هیچ کس تا حالا او را این همه عصبانگر و لاعلاج و مغموم ندیده بود. سید در اندرونی خطاب به مرجعش گفته بود: «این یک قاشق خون گندیده در رگ های ما چه ارزشی دارد آقا؟»

آن شب رفقاییش با خود زمزمه می کردند: «فردا یا همانجا در وسط معرکه جواز قتل سید را صادر می کنند. یا تبعیدش می کنند به سبیری و یا زیر اسب های کالسکه، له و لورده می شود. چه کسی می تواند چهار تا اسب لندهور در حال تاخت را مهار کند؟ اگر دست سیدحسن به مال بند کالسکه برسد و او ایلاست، یا مجبور است پا به پای اسب ها بدود یا روی زمین کشیده می شود. مرگ امشب به سیدحسن چشمک می زند. این تقی اف سورچران و وحشی ای که ما می شناسیم اگه سیدحسن سالم هم بماند با ششول حسابش را می رسد. مخصوصاً وقتی که قونسول روس را نشانده توی کالسکه، خدا را هم بنده نیست. چهارتا هم سوار مسلح اسکورتش می کنند. دولت ما هم که نوکر روس ها، سیدحسن را نکند با غل و زنجیر قنداق کنند بفرستند سبیری تبعید؟»

فردا صبح اما پانمار غلغله بود. مردم عین مور و ملخ ریخته بودند روی هم. از سرچشمه تا پانمار، سوزن می انداختی روی زمین فرود نمی آمد. سیدحسن با همان شال سبزی که به کمر بسته بود و کلاه بشمی رنگی که بر سر داشت و پیراهن یقه بازی که تنش بود و آستین هایش را تا ارتج زده

دنیا بریده بود که یک مدت شال و کلاه کرد و رفت امامزاده داود و سرپرستی تولیتش را به عهده گرفت. تابستان ها که مردم به امامزاده می رفتند پیرمردی رشید با محاسن سفید را می دیدند که بادیه و دیگ به آنها می دهد و کارشان را راه می اندازد. جوانی سیدحسن در همین امامزاده و باغ خاله گذشته بود. حالا کجا دنج تر و بی دردستر از آنجا؟ چه کاری بی مزد و منت تر از خدمت به زوار؟ هر وقت که رختخواب به زوار می داد چشمانش می خندید.

امامزاده داود تابستان ها که گرمای تهران، گداکش می شد پناهگاه و تفریحگاه مردم تهران بود. چه قفرا و پایتی ها، چه لوطیان، چه کسبه که سری به آنجا می زدند و در جوارش یله می شدند. امامزاده ای در میان کوه های سر به فلک کشیده البرز و در فاصله پنج کیلومتری تهران که در ورودی اش سنگ عظیمی بود که رندان نامش را سنگ مثقال گذاشته بودند و صحن مقبره اش جز چند حجره برای استراحت زوار هیچ نداشت اما چشمه سارش با آن آب از اشک چشم یتیم زلال تر زیبا بود و درختانی داشت که سایه شان را از عالم و آدم مضایقه نمی کرد. عشق امامزاده به انرژی سیدحسن بود که آن روزها زندگی در شهر را محبس می دید و آمده بود که چند ماهی نوکری زوار آقا را بکند و دلش باز شود. دلش راضی نمی شد با فکل و کلاه پهلوی برود کاخ، دیدن رضا پالونی. مرد چلاک بدافتی که تیغش بزا بود و فن «گاوتاب» را عین آب خوردن شگرد داشت و وقتی پت پا و اژدر بند می زد، حریف خون به جگر می شد گل کشتی میرنجات را هم فوت آب بود مگر می توانست از مردم جدا بماند؟ همان پهلون نظر کرده ای که هر وقت بهش می گفتند شما نظر کرده سلطان فیتان شاه مردان هستی، اوقاتش تلخ تلخ می شد و می گفت: «من سگ درگاه ملانک و غلام حضرت هم نیستم. اینقدر لی لی به لالام نذارید.»

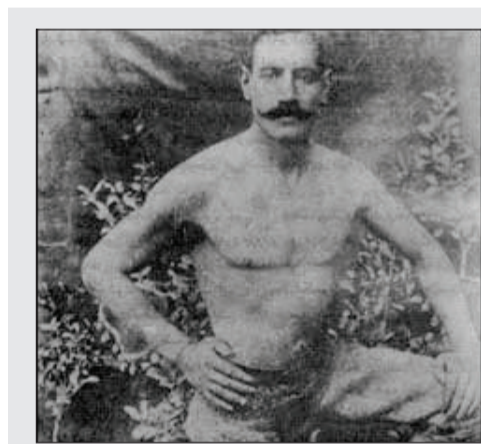
سیبیل های تقی اف حرم له:

یکی از نبردهای سیدحسن جنگ تن به تنش با تقی اف حرم له، کالکسه چی سفارت روسیه بود که عالم و آدم از خونخواری و خسونتش شاک می بودند. مخصوصاً آقای طباطبایی که وقتی از بی

سروسامانی ممالک محروسه و اوضاع فقرا دلش می گرفت و چند قطره شبنم روی محاسن سفیدش می نشست خبرش می رسید به سیدحسن و رنگ رخ سید عینهو شاه بلوط می شد؛ سیاه متمایل به سرمه ای.

سیدحسن با آن چشم های نرگسی مهربانش. با آن قلب گنجشکی اش. با آن وفایش. با آن سر تراشیده اش که فقط یک کاکل وسط سرش باقی می گذاشت و شال سبز به کمر می بست (به نشانه سیادت) و یک پیراهن یقه باز سفید هم تنش می کرد که از سفیدی برق می زد. آستین هایش را هم تا ساعد می زد بالا و برای همین هم مردم بهش می گفتند «سید دست بالا» و جلال و جبروتی داشت برای خودش

4



سیدرزاد داشت در گود کاشی بیرون ورزش می کرد که مرشد گفت آقا بیرون کارتان دارند. سیدحسن گفت بگو بفرمایند. دالون دار گفت توبیانستن آسید. سیدحسن لنگی روی دوش انداخت و رفت دم در. دید که زنی سیاهپوش، کودکی را بغل کرده است و طفل معصوم رنگ به رخسار ندارد. دور چشمانش قی بسته و رنگ لب هایش مهتابی است. سیدحسن سرش را انداخت...

داد به حاج محمدصادق. یک مشت داد به مرشد سیاه. یه مشت به ابول قهوه چی. یک مشت به میرزا باقر اندرونی. شهری بوی گل محمدی می داد.

کاکوتا در باغ سهم الدوله:

روزی که سیدحسن و کاکوتای هندی لخت شدند و آمدند میدان، صدای گریه مردم بلند شد؛ آنها عین فیل و فنجان بودند. ابرقهرمانی در مقابل عارفی ترکه ای. صدای هق هق جماعت که بلند شد، میرزا محمدعلی خان دوید سمت شان که چه می کنید نامسلمونا؟ روحیه پهلون ایرانی رو خراب می کنید. کاکوتا غول کشتی هندوستان با ۱۷ مدال طلا از پیروزی بر ۱۷ قهرمان در ۱۷ کشور دنیا و سیدحسن در روزهای پایانی اش بود که کشتی را بوسیده بود و رفته بود سراغ سیر و سلوک و برنجکوبی و مردمداری و موسیقی. هنوز اما بدن نازک ساخته و پرداخته ای داشت. مردم باغ سهم الدوله را روی سرشان برداشته بودند. از سراسر تهران، کپه کپه ریخته بودند آنجا.

5

جامی گذاشت. کلی لوطی هم که هواخواهش بودند. آن روز هم مثل بقیه روزهای خدا. اولین تازیانه را زد. دومی را زد. سومی را زد. چهارمی را که زد دید اسب ها تکان نمی خورند. باز تازیانه محکم دیگر بر سر و صورت و پهلوی اسب ها زد و یک نعره هم روش که «بوهوی یی». اما دید اسب ها نمی رنند. جیب نمی خورند. تقی باورش نشد. یک نگاه کرد به اسب ها. دید کپ کرده اند. انگار با صد من سریش چسبیده اند به کف خیابان. چشم هایش را چرخاند سمت اینور. دید که یک مرد رشید چشم و ابرو مشکلی یاغلی مدد می گوید و مال بند کالسکه را گرفته دستش، مردم هم صلوات پشت صلوات می فرستند. قونسول روس که معطل شد گفت چه خبر شده تقی اف؟ تقی پیاده شد رفت عقب کالسکه، دید مردی که چشم هایش را خون گرفته، کالسکه را جواری نگه داشته که اسب ها تکان نمی خورند. تقی سیدحسن را که دید خون چشم هایش را گرفت. قداره را کشید. خیز برداشت سمت سیدحسن، که دست هایش را روی هوا از بیخ قطع کند. سیدحسن، مال بند کالسکه را ول کرد و با یک دست، مچ تقی اف را گرفت و دست دیگرش